



به نام خدا

# هری پاتر و حلقه جادویی

فصل اول

نویسنده: علی رضا کوپی علیپور

[ID:shahzadeh\\_tariki\\_dark](https://www.pdfactory.com)

توجه: با عرض سلام این کتاب ادامه ای بر کتاب ۶ است. در این کتاب به هری قدرتهایی میرسد که من برای انها دلایلی می اورم تا موضوع داستان خراب و بی معنی نشود پس لطفاً مقدمه را بخوانید.



\*\*\*\*\* در دنیای جادویی هیچ چیز غیر  
ممکن نیست\*\*\*\*\*



مقدمه :

۲ هزار سال پیش.....

پسری در میان خانواده فقیر نشینی به دنیا آمد. نام او را ادوارد گذاشتند. ادوارد از دوران کودکی دارای قدرتهای غیر طبیعی زیادی بود و همیشه برای او اتفاقات عجیب غریبی اتفاق می افتاد ولی هیچ وقت کارهایی را که انجام می داد را باور نمی کرد. غریبه ای به ظاهر ثروتمند آمد به ده شان و وقتی که این پسر را با این همه قدرت جادویی یافت تعجب کرد. او بعد از چند روز تحقیق درباره ی خانواده ی این پسر به خانه شان رفت و با کلی پول و وعده های دروغین خانواده ادوارد که توانایی مخارج خانه را نداشتند مجبور شدن با این خیال که پسرشان را احتر زندگی میکند او را به یک غریبه بدهند.

غریبه بزرگترین جادوگر آن سیاه در زمان خود بود که تازگی در مقابل بزرگترین جادوگر سفید آن زمان شکست سختی خورده بود و می خواست از او انتقام بگیرد وقتی این پسر را دید. قدرتهای جادویی او را حس کرد.



جادوگر سیاه که در تعجب بود که او چطوری همچین قدرت هایی دارد فکری شوم به سرش زد.

او میخواست تا به وسیله ی این پسر انتقام خود را از گریفندور بگیرد به همین خاطر این پسر را از خانواده اش جدا کرد.

ادوارد در طول این چند سالی که پیش این غریبه بود به کلا رفتارش عوض شد و دیگر او همه چیز را برای خود میخواست . او در طول ۷ سال تمام معلومات او را یاد گرفت.

در این چند روز استادش دچار بیماری شده بود و به گفته ی استادش او دچار مرگ تدریجی شده که بر اثر طلسم مرگ تدریجی در دوئل برابر گریفندور دچار شده و به زودی میمیرد.

استادش در آخرین لحظات به او ماجرای گریفندور را گفت و از او خواست که انتقام خود را از او بگیرد. او به استادش قول داد که انتقام خود را از دشمنش بگیرد. چند روز بعد استادش مرد.

۱۰ سال بعد

ادوارد در طول این چند سال در تمام زمینه های جادویی پیشرفت زیادی کرد. او آماده شد که خود را به دنیای جادویی معرفی کند. او در هنگام ظهورش به راحتی تمام جادوگران سیاه دوران خود را شکست داد و آنها را مجبور میکرد که با او هم پیمان شوند و اگر نمی شدند همه ی آنها را میکشت.



او در طی این مبارزات با زنی آشنا شد. ادوارد با او ازدواج کرد ولی هیچ وقت به او نگفت که کی و چه کاره است. حاصل این ازدواج دو دختر زیبا شد.

ادوارد که از جاودانگی متنفر بود دو معجون قدرت درست کرد تا به وارث دو دخترش برسد و از این مطمئن شود که این همه معلوماتش را با خودش به گور نمی‌رود. او برای این کار پرنده ای جاودانه را به نام سیمرغ مامور کرد که ۷ روز قبل از به سن ۱۷ سالگی هر وارثی معجون ها را به آنها برساند و خود در هنگام تحویل دادن آخرین معجون به آخرین وارث خود به ان پسر تعلق دارد.

ادوارد بعد از مدتی انها را ترک گفت تا ادامه کارش را انجام دهد. او خود را ارباب مرگ نامید و دوباره شروع به قتل و کشتار کرد.

زمان دوئل او با گریفندور رسیده بود. او در این دوئل پیروز شده بود که ناگهان پرنده ای زیبا ظاهر شد و به سرعت به دستی که چوب دستی به دست داشت حمله کرد و چوب دستی را از دست او گرفت و پیش گریفندور برد.



حالا نوبت گریفندور بود که خود نمایی بکند. وقتی که گریفندور میخواست که او را بکشد ارباب مرگ چیزی را به او گفت که او را ترساند به او گفت که روزی وارثش از تمام جهان انتقام میگیرد و بعد از این گفته گریفندور او را کشت.

گریفندور به دنبال فرزندان او رفت و بعد از آن ۲ سال آنها را یافت و وقتی که مطمئن شد که آنها اصلا از کارهای پدرشان خبر ندارد کوچکترین و عزیزترین فرزند خود را به ازدواج با بزرگترین دختر ادوارد در آورد به گمان اینکه وقتی که وارثش به دنیا آمد در رفتار او تغییراتی ایجاد شود.

ولی او از این خبر نداشت که دختر دیگر او هم دیگر وارث ادوارد است. دختر کوچکتر با خاندان اسلیترین ازدواج کرد.....

**توجه توجه:** گو دریک و سالازار از خاندان اسلیترین و گریفندور هستند و بعد از چند نسل به دنیا آمدند. ولی گو دریک خود در نیروهای جادویی خود مهارت پیدا کرد ولی قدرتهای سالازار مال خاندان اسلیترین است. بعد که درگیری هایی بین آن دو به وجود آمد که.....



## فصل اول (تغییر رفتار و اولین مبارزه)

هوا سرد و مه الود و تاریک است. در این چند روز در سرزمین انگلستان و سراسر جهان قتل های عجیب و غریب زیاد اتفاق افتاده بود. هر روز جنازه ایی کنار خیابان پیدا میکردند که به طور فجیعی مرده بودند.

مردم از کابینه دولت می خواستند که علت این قتلها را پیدا کنند و اگر نمی توانند علت ان را جویا شوند استعفا دهند.

وزیر در اتاق خود راه میرفت و به قتل های اخیر که اتفاق می افتاد فکر میکرد که ناگهان مشاور او آمد و گفت که وزیر سحر جادو تا چند دقیقه دیگر وارد میشود.

بعد از چند دقیقه که گذشت که وزیر از طریق شومینه وارد شد. اسکریمزور که خود از کارهای اخیر خود ناراحت بود با لحنی نا امید به وزیر سلام کرد. او بعد از چند دقیقه صحبت با او به او فهماند که بزرگترین جادوگر در این ادوار که دشمن اسمشو نبر بود و تا حالا تمام نقشه های او را نقش بر آب کرده و حتی خود اسمشونبر را در چندین دوئل ناکار کرده است توسط مورد اعتماد ترین فرد گروهش کشته شده است. دیگر کسی قادر نیست جلوی کارهای او را بگیرد به غیر از یک نفر. اسکریمزور صبری طولانی کرد مثل اینکه از گفتن این گفته خود نا مطمئن است. و بعد آرام و شمرده شروع به گفتن کرد:

اسم اون هری هری پاتر است. او به زودی به سن ۱۷ سالگی میرسه و که....

ناگهان وزیر مشنگها که از این گفته ی وزیر ناراحت شده بود و به خیال اینکه وزیر جادو در این موقعیت دارد به او شوخی میکند خنده ی تمسخر امیزی کرد و به او گفت چطور



ممکن است یک بچه ۱۷ ساله بتواند در مقابل کسی قرار بگیرد که به گفته ی خودتان میتواند همه ی شماها را نابود کند با ایستد آقای وزیر در این وضعیت شوخی بی معنی بود.

اسکریمزور که تا حالا صبر کرده بود گفت:

کدام شوخی. تو این موقعیت چه کسی حوصله شوخی دارد. ما نمی توانیم با او مقابله کنیم و تا حالا تنها کسی که چندین بار به دست او افتاده و توانسته سالم بیرون بیاید همین پسره است. آقای وزیر مطمئن باشید که من هم از این حرفی که میزنم مطمئن نیستم و اگر امروز آمده ام انجا برای این است که طی برنامه ای تلویزیونی ماجرا را برای همه تعریف کنیم و بست خداحافظ

## هاگوارتز

پرفسور مکگوناگل که بعد از سه روز حبس کردن خودش در اتاقش بود اتفاقی عجیب برای او افتاد .

او وقتی که از اتاقش بیرون آمد و بعد رفت که توی سالن عمومی غذا بخورد اتفاق عجیبی را شنید. او وقتی که میخواست وارد شود صدای عجیبی را شنید:

زمان رسیدن تاریکی نزدیک است. زمانی که خدای تاریکی به قدرتش برسد نزدیک است. بعد از به

قدرت رسیدن خوی انتقام گرفتن از کسی که او را نابود کرده است دارد بعد از نابودی او تا عبد



## جاودانه میماند و دنیا در سیاهی فرو میرود. تنها راه زنده ماندن وارث هاگوارتز رسیدن شیئی جادویی از جدش به او است.

پرفسور مگگوناگل بعد از شنیدن این سخنان عجیب و غریب در را باز کرد ببیند چه کسی بود که این حرفها را میزد که ناگهان صدای جیغی از داخل آمد او سریع چوب دستی اش را در آورد و وارد شد.

با صحنه ای عجیب روبه رو شد. پرفسور تریلانی بیهوش روی زمین افتاده و رنگ صورتش سفید شده و مثل اینکه از چیزی ترسیده است و او بلافاصله چیزی روی دستش را لمس کرد و منتظر ماند تا نیروهای کمکی از راه برسند. او به دقت کناره ها را میگشت تا اگر دوباره مرگخوارها وارد قصر شده بودند با آنها بجنگد. بعد از چند دقیقه اعضای محفل به او رسیدند.

اعضای محفل به سرعت پخش شدند. مگگوناگل و لوپین به سرعت به سمت تریلانی رفتند. زمانی که او را به هوش آوردند او شروع به جیغ زدن زد و خود را در گوشه ای پنهان کرد. بعد از جیغ زدن او تمام اعضا به سالن آمدند و با صحنه ای عجیبی روبه رو شدند. مگگوناگل سریع به سمت او رفت و بعد از او که به او اطمینان دادند که در جای امنی است ساکت ماند و مثل اینکه در حال پیدا کردن چیزی است. اولین کسی که از او سوال کرد که چه اتفاقی افتاده است مودی بود. تریلانی در جواب او فقط گفت:

اینده را دیدم و دوباره شروع کرد به جیغ زدن. مگگوناگل رفت و او را آرام کرد و گفت که چیزی نشده ولی تریلانی در جواب حرف او گفت پس شنیدی. و با صدای بغز الودی گفت:



قسم میخورم که حقیقت دارد برای اولین بار در عمرم چیزی به این واضعی دیدم حقیقت دارد و به زودی انجام می گیرد و همه ی ما نابود میشویم تنها راه نجات ما ان شیع است اونو بهش بده خواهش میکنم.مکگوناگل: به چه کسی بدم؟  
تریلانی:به هری هری پاتر سریعتر.  
و بعد لوپین او را به درمانگاه برد.

هری روی رختخواب خوابیده بود و به این فکر میکرد که دیگر قرار است چه کسی را از دست دهد ایا واقعاً او طاقت از دست دادن یکی دیگر از عزیزانش را دارد.او خودش را در مرگ البوس دامبلدور بزرگترین جادوگر قرن مقصر میداند و خود را سرزنش میکند. بعد از چند دقیقه کلنچار رفتن با خود قولهایی به خود داد که در هنگام آوردن نام عزیزانش گریه و یا حتی بروز نا راحتی نکند و بعد از رسیدن به سن ۱۷سالگی به جایی برود و تمرین کند تا به قوی که به بزرگترین حامیش که ۱ماه پیش جان خود را برای نجاتش از دست مرگخوارها از دست داده بود عمل کند و حتی اگر نتواند لرد سیاه را نابود نکند حداقل اگر توانست اندکی از یاران او را نابود کند.  
۷ روز به تولدش مانده بود.او از طرف دوستش نامه ای دریافت کرده بود که روز بعد از تولدش ساعت ۵ به دیدار او می آیند تا او را به خانه ی خودشان ببرند ولی او در جواب نوشت که نمیخواهد به انجا رود زیرا باعث مرگ انها هم میشود ولی رون و لکن نبود و برای او نامه ای نوشت که حتما پدرش برای بردن او می آید.



او در همین هنگام بود که ناگهان پرنده ای سیاه رنگ در اتاقش ظاهر شد او که از آمدن ناگهانی او جا خورده بود به زمین افتاد ولی بلافاصله بلند شد و چوب دستی اش را به سمت ان پرنده گرفت و آرام به سمت ان پرنده رفت که ناگهان نامه ای از دهانش افتاد او بعد از انجام معرود طلسمهایی که بلد بود روی کتاب انجام داد ان را برداشت و خواند:



. ای نوا ده ی من. من جد تو ادوار د ایوانز هستم. من برای تو  
هدیه ای دارم که در کنار پای سیمرغ بسته است. ان را در اور  
و بعد ان را بخور لطفاً بعد از خوردن این معجون به من قول بده  
که تنها آنها را برای فرزندان و همسر خود ایاد دهی و انهارا  
حتی برای بهترین دوستان خود بازگو نکنی

بدرود

ادوار د ایوانز جد تو



هری بعد از خواندن ان نامه به خود قول داد که به کسی نگوید و بعد به طرف ان پرنده یعنی سیمرغ حرکت کرد و بعد متوجه شیشه ای در کنار پای او شد که بسته بود. هری رفت و بدون فکر کردن که چه بهایی را باید دهد رفت و معجون را خورد و ناگهان دردی او را فرا گرفت و ناگهان از هوش رفت.

\*\*\*\*\*

لرد ولدومورت روی تخت نشسته بود و به وقایع چند روز اخیر فکر میکرد که افتاده بود. او حالا رقیبی نداشت و او میتواندست تمام کارهایی که در گذشته توسط ان پیرمرد خرفت خراب میشد را انجام دهد که بزرگترین ان فتح هاگوارتز بود. در همین فکرها بود که ناگهان فردی نقاب دار وارد شد و حواس او را پرت کرد.

ناگهان ان فرد نقابش را برداشت. ان شخص کسی نبود جز بلا

گفت: خبری آورده ای بلا

بلا خم سد و گفت:

یک خبر خیلی مهم

لرد سیاه در جواب گفت:

اگر خبرت مهم نباشد سرت را بر باد میدهی.

بلا:



کاری را که گفته بودی را انجام دادم . ارباب طلسم ان پیرمرد خرفت پس از تولد ان پسر باطل میشود و ما میتوانیم او را بگیریم ارباب.

لرد سیاه:

خوب بلا وظیفه ی تو این است که بروی و او را سالم برای من بیاوری درسته سووروس. ناگهان شخصی در را باز کرد و در حالی که در فکر این بود که چطور اربابش او را دیده است گفت:

بله درست است ارباب.

لرد سیاه گفت :

سووروس پشت در چه کار میکردی.

سووروس در حالی که از ترس داشت میلرزید که مبدا همه چیز را فهمیده است گفت:

ارباب مرا عفو بفرمایید فقط میخواستم بدانم چه کار داشته است ارباب

و در ادامه پاسخش سریع گفت: اخر طوری راه میرفت که ا..

لرد سیاه:

میدانم فقط برای کنجکاوی ولی دقت کن اگر کسی دیگر بود قبل از اینکه چیزی بگوییم او را میکشتم.

بلا جلو رفت و لبه ی شل اربابش را بوسید و در مقابل اسنیپ تفی را بر روی زمین انداخت و بعد بیرون رفت.



هری ناگهان از خواب طولانی اش بیدار شد و دردی را در سراسر بدنش تحمل میکرد البته که او میدانست که این ها قدرتهای جدید هستند که دارند خود را با بدن هری سازگار میکنند. او بعد از چند ثانیه که خود را در لباسی کاملاً سیاه و شوم برانداز میکرد متوجه شد که کسی در اتاق است و سریعاً چوب دستی اش را به طرف آن شخص که ایستاده بود گرفت و او را طلسم کرد و بعد بلند شد و به طرف او رفت تا ببیند چه کسی است و بعد از اینکه او را شناخت طلسم را باطل کرد و با صدای سرد و روحمانندی گفت:

تو اینجا چه کار میکنی پروفیسور لوپین.

هری وقتی که خود با این صدای جدید صحبت میکرد با پروفیسور لوپین خودش نیز تعجب کرد ولی چیزی در درون او به او میگفت که تعجبیت را بروز نده هنوز اول راه است.

لوپین که اول از عکسالعمل سریع او در طلسم کردن او که اصلاً نتوانست از دفاع کند و حالا با این صدای ترسناک و رفتار جدید هری کاملاً جا خورده بود گفت:

هری حالت خوبه. صبر ببینم تو خود هری هستی یا نه پاترونوس تو به چه شکله و چه کسی به تو آموزش انجام این طلسم را یاد داد.

هری باز هم با همان صدای ترسناکش گفت :

گوزن نر و شما پروفیسور به ما یاد دادید.



لوپین بعد از آنکه متوجه شد این خود هری است شروع به حرف زدن کرد ولی با این وجود شک داشت که این خود هری است گفت:

ما وقتی که متوجه شدیم که تو مریض شدی سریعاً خود را رساندیم تا تو را خوب کنیم ولی ما حتی نتوانستیم تا شعاع ۱ متری به تو نزدیک شویم. میشه بگی انجا چه خبره که.....

ناگهان در باز شد و خاله اش وارد شد و با صدای سرد خود گفت:

خاله پوتیا که خود را مثل اینکه از قبل خود را آماده کرده بود که با سرد ترین صدایش صحبت کند و هری برای خودشان بی شخصیت جلوه دهد گفت:  
وسایل تو آماده است تا چند دقیقه دیگر لطفاً شعرت را از خانه ی ما کم کن.

لوپین که از این رفتار خاله هری جا خورده بود می خواست چیزی بگوید که اوضاع را کمی درست تر کند که دوباره خاله هری گفت:

لطفاً به اون پیرمرد خرفت بگه که دیگه کاری به کار ما نداشته باشد و ما را راحت بذارد.

لوپین خواست جواب سرکوب کننده ای به او دهد که ناگهان با صدای خنده ی ترسناک هری روبه رو شد. بعد از اینکه خنده اش به پایان رسد. هری با صدای سرد و روح مانند تازه خود گفت:



خاله بعد از رسیدن به سن ۱۷ سالگی اینجا را ترک میکنم و پشت سرم را هم نگاه نمیکنم و این را بدان که اگر یک بار دیگر او را به این اسم صدا کنی جلوی چشمایت تمام اعضای خانواده ات را میکشم .

خاله ی هری که از این صدای هری کاملاً ترسیده بود و رنگ صورتش سفید شده بود. لو بین که واقعاً ترسیده بود بر خود مسلط شود و ترس خود را بروز ندهد گفت:  
هری حالت خوب است.

هری با همان صدا گفت: بله

لوپین بعد از این سوال ساکت ماند و دیگر صحبتی بین آنها رد و بدل نشد و هر دو منتظر اعضای محفل ماندن تا برای بردن او بیایند. چند دقیقه ی دیگر به زمان تولدش نرسیده بود که چند صدای اپارات در بیرون از خانه آمد و بعد از چند دقیقه چند صدای اپارات دیگر آمد که یکی از آنها که بلا نام داشت با صدای بلندی گفت:  
پسره را سالم میخوایم ولی بقیه را میتوانیم بکشید.

خون در رگهای هری می جوشد او سعی میکرد که خشم خود را فرو کش کرد ولی نتوانست یعنی قدرتش مانع او میشد و بعد به طرف در حرکت کرد که ناگهان لو بین جلوی او را گرفت و گفت که اعضای محفل در بیرون هستند و با آنها مبارزه میکند که ناگهان صدای بیل پشت در خانه آمد و بعد صدای یکی از مرگخوارها آمد که می گفت به بیل به مرگ تعظیم ... هری که با چشمهای جدیدش او را میدید در پشت در با طلسمی قوی به در



شلیک کرد و بعد از آن در با صدای هولناکی منفجر شد و طلسم که بعد از نابودی در هنوز نابود نشده بود به طرف آن مرگ خوار رفت و او را تیکه تیکه کرد.

تمام اعضا دو طرف ناگهان به در چشم دوختن تا ببینند که چه کسی همچین طلسمی را فرستاده است. ناگهان نوجوانی ۱۷ ساله پوشیده در لباس سیاه و شوم مانند لرد سیاه در وسط در ایستاده بود و منظره را نگاه میکرد. این شخص کسی نبود جز هری پاتر. ناگهان صدای بلا آمد که میگفت لرد سیاه او را سالم میخواهد. بعد از گفتن این ماجرا صدای اپاراتی آمد که توجه همه به آن جلب شد. مرگخوارها لبخند پیروزی بر لب داشتند ولی در چهره ی افراد محفل اضطراب و ترس بود.

این شخص کسی نبود جز لرد ولدومورت. او با صدای بلندی که لرز بر تمام اعضای محفل انداخت گفت:

امروز شاهد باشید که چه جور هری پاتر را میکشم.

و بعد لرد سیاه با یک حرکت ۳ نفر از اعضای محفل را از پای در آورد. اعضای محفل واقعاً میدانستند چه کنند و یک قدم به عقب رفتند. لرد سیاه به سمت تانکس طلسمی فرستاد تانکس که نمی دانست چه کند خود را آماده ی مرگ میکرد که ناگهان طلسمی به طلسم لرد سیاه برخورد کرد و مانع از مرگ او شد.



همه اعضای دو گروه به سمتی که ان طلسم فرستاده بود نگاه کردند و می خواستن شخصی که این طلسم را فرستاده و تا چند لحظه ی دیگر میمیرد را ببینند که ناگهان چشمهایشان از حدقه بیرون زد. ان شخص کسی نبود جز خود هری پاتر.

ناگهان افراد محفل که نمیخواستند که تنها امید شان را بعد از ولدومورت از دست بدهند و با این کار او که یک پسر ۱۷ ساله توانسته است طلسم لرد سیاه را از بین ببرد تا حدی شجاعت شان برگشت و آماده ی دفاع از جان هری پاتر بودند. ناگهان شخصی از اعضای محفل بیرون آمد او که خود را مسبب این کارها میکرد جلو آمد و میخواست با شاگرد قدیمی اش دوئل کند تا بلکه کمی از کار هایش را جبران کند که ناگهان هری جلو آمد و با یک طلسم ۳ نفر از اعضای مرگخوارها را پودر کرد و با صدایی روح مانندی مانند لرد سیاه گفت:

پرفسور از اینکه میخواهی به خاطر من مبارزه کنی ممنون ولی من خودم میتوانم از خودم دفاع کنم و بعد رو به تمام اعضای محفل کرد و گفت:

ای تمام کسانی که در اینجا هستید هیچ کس در دوئل ما دخالت نمیکند و رو به سمت لرد سیاه کرد و با صدای بلندی گفت به مرگ تعظیم کن تام و ناگهان طلسمی قدرتمند

به سمت لرد سیاه فرستاد لرد سیاه که از رفتار او جا خورده بود در آخرین لحظات ان طلسم را منحرف کرد و به یکی از اعضای خود خورد و او را زنده زنده سوزاند.



تمام اعضای دو گروه به همدیگر نگاه میکردند و با خود میگفتند که انجا چه خبره. ایا این خود هری پاتر است یا نه. ایا این همان پسر بچه ای نیست که دلی مهربان داشت. این کارها یعنی چه ؟

لرد سیاه رو به هری کرد و گفت:

خودت گفتی

و بعد طلسمی سبز رنگ به سمت او فرستاد. هری ناگهان در مقابل طلسمی مرگ ولدومرت سپری از جنس آتش درس کرد و طلسم مرگ را بلعید. این کار او باعث شد که صدای او از تمام دو اعضا برخاست هیچ کس فکر نمیکرد که این پسر میتواند از سپر آتش استفاده کند زیرا درست کردن این طلسم کار هر کسی نبود و این کار او باعث حیرت دیگران شده بود.

هری بعد از اجرای این طلسم رو به ولدومورت کرد و گفت مثل اینکه چوبدستس ات را عوض کردی .

لرد ولدومورت با لبخندی شیطانی زد و گفت:

این هدیه ای است که سالها پیش به من دادن ولی هرگز از ان استفاده نکردم ولی حالا ان را لازم دارم برای نابودی تو و بعد طلسمی فرستاد و دوئل دوباره شروع



شد. دوئل حدود یک ساعت طول کشید. همه محو این دوئل شده بودند. طلسمهایی شوم به سمت همدیگر می فرستادند که نه در طول عمرشان انها را شنیده و نه دیده بودند ولی در دوئل قدرت لرد سیاه بیشتر بود و این برتری لرد سیاه را نشان میداد و چیزی نمانده بود که هری پاتر شکست بخورد که ناگهان اتفاقی افتاد که هر دو نفر از دوئل دست. زیرا هر دو او را میشناختند.

پرنده ای سیاه رنگ در آسمان جیغ میزد صدای جیغ او باعث این ماجرا شد بود. پرنده به سمت ان دو می آمد و بین ان دو روی زمین نشست و با صدایی مثل اینکه ضبط شده است از قبل و حالا پخش میشود گفت:

**ای دو وارث من. شما ما از خون من هستید و با همیگر باید مثل ای که**

**برادر باشید و با همیگر متحد شوید و به وسیله ای قدرتان تمام دنیها را فتح**

**کنید. نباید با همیگر جنگ کنید زیرا طلسم می شوید.**

بعد از گفتن این هر دو به هم نگاه کردند لرد سیاه گفت یعنی اینکه و بعد لبخندی هم از روی خوشحالی و هم از بد شانسی که نتوانست هری پاتر را بکشد زد و بعد ناپدید شد.



مرغخوارها بعد از اینکه این دوئل بی نظیر را دیده بودند و وقتی دیدند که ارباب شان رفته است به تبعیت از ارباب شان غیب شدند. اعضای محفل هم که مات و متحیر ایستاده بودند و به جایی که چند دقیقه پیش لرد سیاه ایستاده بود نگاه میکردند و نمی دانستند چه کنند باید خوشحال باشند که لرد سیاه رفته است یا نه. ایا باید نگران باشند از این ماجرا. ایا باید از هری پاتر در آینده ای نه چندان دور بترسند و یا این همان هری پاتر است. قطعاً چنین نیست.

هری که تازه متوجه شده بود که هر دو با هم همخون هستند و نمیتوانند همدیگر را به راحتی بکشند. جد هر دو یکی است با خود آرام گفت:

این امکان ندارد.

هری آرام به سمت اعضای محفل رفت و رو به لوییپین گفت: قرار است من به کجا بروم. لوییپین که مانند تمام اعضای محفل شکه شده بود کم کم حواس خود را جمع کرد و بعد از چند ثانیه که حرف هری را تحلیل میکرد تازه متوجه حرف او شد ولی باز هم نمی توانست صحبت کند.

مودی که از همه ی آنها با سابقه تر بود و زودتر متوجه ی حرف او شده بود جلو آمد گفت:

قرار است تو را به بارو ببریم.



بعد از این حرف که الستور مودی زده بود پچ پچ های زیادی شروع شد و درباره ی دوئل هری با لرد سیاه صحبت میکردند.

هری با همان صدای روح مانند گفت :

کمی صبر کنید تا وسایلم را جمع کنم و بعد رفت در هنگام رفتن صدای آرام مودی را شنید که آرام به تمام اعضای محفل گفت: همین حالا در بارو جلسهی استراری داریم.

هری وقتی وارد شد با طلسمی در خانه را ترمیم کرد و در راه چهره ی سفید شده ی عمو و خاله و پسر خاله خود را دید که داشتند از ترس میلرزیدند. هری توجه ای به آنها نکرد و به سمت اتاق خود رسید و با یک طلسم تمام وسایل خود را جمع کرد و آن را با سمت پایین فرستاد و بعد خود هم به سمت پایین حرکت کرد در راه باز خاله ی خود را دید ولی بدون توجه به او در را باز کرد برود که ناگهان صدای خاله اش آمد که میگفت مرا ببخش.

هری هم در جواب چیزی نگفت.

و بعد به سمت مودی رفت. مودی به او گفت که میتواند ایپارات کنی و هری در جواب گفت بله و بعد به سمت بارو ایپارات کرد.



## در بارو

هری به داخل بارو اپارات کرده بود و این برای خودش هم جالب بود او میتوانست در جاهای که در انجا اپارات کردن ممنوع است اپارات کند. ولی این چیزی نبود که به ان فکر میکرد. ذهن او به سرعت کار میکرد چطور ان کارها را انجام داده بود چطور مرگخوارها را پودر کرده بود . با این لحن صحبت کردنش هم باعث تعجب خودش شده بود. ایا او مثل ولدومورت شده بود ایا او دیگر دلی نداشت و یک انسان بیرحم شده بود ایا او واقعاً با ولدومورت رابطه خونی دارد و به گفته ی جدش باید با همدیگر هم پیمان شوند و دنیا را به نابودی بکشند نه این غیر ممکن است رفتار من فقط کم خشن تر شده همین .

هری از وقتی که ان معجون را خورده بود دچار تغییرات فراوانی سده بود و او این را میفهمید او حالا تشنه ی قدرت بود و این چیزی بود که هرگز نمیخواست به ان فکر کند و حالا این مسئله باعث نگرانی او شده بود او میدانست که هنوز سنگدل نشده است و همه ی اینها را باید مدیون جد دیگرش گریفندور باشد که نیروی عشق را در او پرورانده است هدیه دیگرش در را است.



هری خودش را باید برای دقایقی دیگر برای پاسخ دادن به افراد محفل و روز های آینده برای برخورد های عجیب مردم آماده میکرد . در همین لحظه بود که چند صدای اپارات را شنید .

هری انجا نیست خیلی او را منتظر گذاشتیم نکنه جایی رفته. این صدای بیل بود که بر روی صورت او یک زخم یادگاری از گری بک بود این را گفته بود. او حالا زنده بودن خود را باید مدیون هری پاتر باشد.

صدای پیچ دوباره شروع شد که ناگهان الستور مودی حرف انها را قحط کرد و به انها گفت:

اینجا جای صحبت کردن نیست و باید تا موقع آمدن کل اعضای محفل در باره این مسئله صحبت نکرد. سپس رو به آقای ویزلی کرد و از او خواست که وارد خانه شود تا انها هم بتوانند وارد شوند. زیرا خانه برای انها نا مرئی بود. این یکی از طلسم های بود که هیئت مدیره های جدید اعضای محفل بود که به انها گفته بود که باید بر روی خانه های تمام اعضای محفل انجام دهند تا خانوادههای اعضای محفل آسایش کامل را درمورد حمله ناگهانی مرگخوارها را بگیرد و با آرامش ما موریتشان را انجام دهند.

ولی ایا این طلسم در مورد خود لرد ولدومورت هم میتواندست مقاومت کند و خانه ها را ناپایدار جلوه دهد.

وقتی که انها وارد شدن لو پین روبه الستور گفت :



من باید به دنبال هری بگردم نگران او هستم که ناگهان صدای بلند آقای ویزلی آمد که بلند گفت: لوپین هری اینجا است. لوپین هم برای آنکه اطمینان پیدا کند وارد خانه شد و وقتی که هری را دید خیالش راحت شد و روی یکی از مبلها نشست. کم کم افرادی که آمده بودند روی مبلها می نشستند و زیر چشمی به هری نگاه میکردند تا بالاخره لوپین شروع به حرف زدن کرد:

هری حالت خوبه.

هری هم که خود را آمده کرده بود از قبل برای جواب دادن به این سوالات با همان لحن و صدا که کمی از حرف زدن بی روح و سرد ولدومورتی اش بهتر شده بود گفت: بله ولی با این وجود خیلی از آنها جا خوردند و لرزش بر اندامهای شان افتاد. الستور مودی که از این صدای جدید هری میترسید بلند شد و با صدای بلند داد زد که واقعاً حالت خوب است اخیانا ولدومورت روحت را تسخیر نکرده است زود باش جواب بده به ما راستش را بگو تو کی هستی که خودت را به جای هری پاتر جای میزنی چرا ولدومورت بعد از آمدن ان پرنده رفت و گرنه مجبورم طوری دیگر عمل کنم که هزار بار ارز وی مرگ بکنی.

هری که از این رفتار پرفسور مودی کمی جا خورده بود شروع به خنده های شیطانی اش کرد که باعث تمام از روی ترس و لرزشی که بر روی اندامهای شان افتاده بود چوب خود را برای دفاع از حمله ناگهانی این شخص که خود را هری پاتر جای زد بود بیرون آوردند. در همین لحظه بود که بقیه ی اعضای ویزلی ها که بیرون بودند وارد شدند و وقتی که خنده



های جنون امیز هری را دیدند رنگشان از ترس سفید شد و همه یک قدم عقب رفتند به جز یک نفر ان هم جینی ویزلی.

ناگهان دردی را در قلبش احساس کرد ولی با این وجود مقاومت کرد. او وقتی دید که خانم ویزلی وارد شده است برای احترام هم که شده بلند شد و به او سلام کرد که این کار او باعث شد که خانم ویزلی که از صدای او با خبر جدید او نبود از هوش برود. این کار او باعث تحریک دیگران شد و آنها که خیال میکردند که از هوش رفتن خانم ویزلی کار این شخص عجیب غریب است به سوی او طلسم فرستادند که غریبه با یک حرکت همه ی آنها را دفع کرد و طوری آنها را طلسم کرد که آنها اصلا متوجه حرکات دست او نشدند.

هری که از قبل خود را برای حل این ماجرا آمده بود حالا که آنها را طلسم کرده بود به سمت خانم ویزلی رفت که این حرکت او باعث شد که تمام افراد تلاش شان را برای به حرکت در آوردن عضلات بدن خود انجام دهند ولی بی فایده بود هیچکس نتوانست حتی یک سانتی متر بدن خود را تکان دهد. هری خانم ویزلی را به هوش آورد .

خانم ویزلی که به محض دیدن چهره ی هری جاه خورده بود و افراد خانواده اش را دیده بود که طلسم شده است شروع به گریه کردن کرد . این کار او باعث ناراحتی هری شد زیرا هری به او به چشم یک مادر نگاه میکرد.

چند ثانیه ای گذشت . هری که هیچ وقت دلش نمیخواست گریه کردن خانم ویزلی را ببیند رویش را از او برگرداند و به خاطر سیاهی که خیلی از قلب او را گرفته بود و نمیخواست که ناراحتی زیادی را در خود بروز دهد گفت:



گفت:

دیگر بس کنید منم همون هری پاتر. منم که دو سال پیش پرفسور مودی امدین و مرا به خانه گریمولد پلیس شماره ۱۲ بردین. پرفسور لوپین تو به من طریقه ی ساختن یک پاترونوس را یاد دادی شکل پاترونوس من چیه یک گوزن نر حالا نگاه کنید و بعد در جلوی نگاههای همه بلند فریاد زد: اکسیکتو پاترونوم و ناگهان در جلوی همه یک گوزن نر از چوب هری بیرون یافت و جلوی همه پاترونوم خود نمایی میکرد و بعد هری روی مبل نشست و طلسم های همه را آزاد کرد و همه جا را در سکوت تلخی در بر گرفت. هری که میدید مثل اینکه هیچ کس قادر به شکستن این سکوت نبود شروع به حرف زدن با همان صدای روح مانند جدید خود کرد و گفت:

به خاطر این صدای روح مانندم معذرت میخواهم چه کنیم هر کس چیزی میخواهد باید جزائی پس دهد و من هم جزایم را دارم پس میدهم و انکه من چطور به این قدرت رسیدم بماند. حالا بهت ر است که به این موضوع توجه کنید که من با ولدومورت رابطه ی خونی دارم پس کاری نمیشود کرد و من تا نابودی این طلسم که روی هر دویمان گذاشت هیچ کاری نمیتوانم کنم زیرا در صورتی که طلسمی مرگ روی او انجام دهم شاید خودم بمیرم فعلا در این باره هیچ اطلاعاتی ندارم. و بعد سکوت کرد.

و بعد بلند شد و به در خروجی نزدیک شد و گفت:  
از اینکه شما را این قدر نگران کردم متاسفم باید دیگر با این رفتار من کنار بیایید. کاریش همیشه کرد و بعد دوباره سکوت کرد و بعد گفت اگر کاری با من داشتید من در خانه



گریمولد پلیس شماره ۱۲ هستم و قبل از اینکه کسی چیزی بگوید و مانع رفتن او شود جلوی چشمهای متحیر همه از همانجا به مقصد خانه گریمولد پلیس شماره ۱۲ اپارات کرد.

نابود گر سیاهی در.....